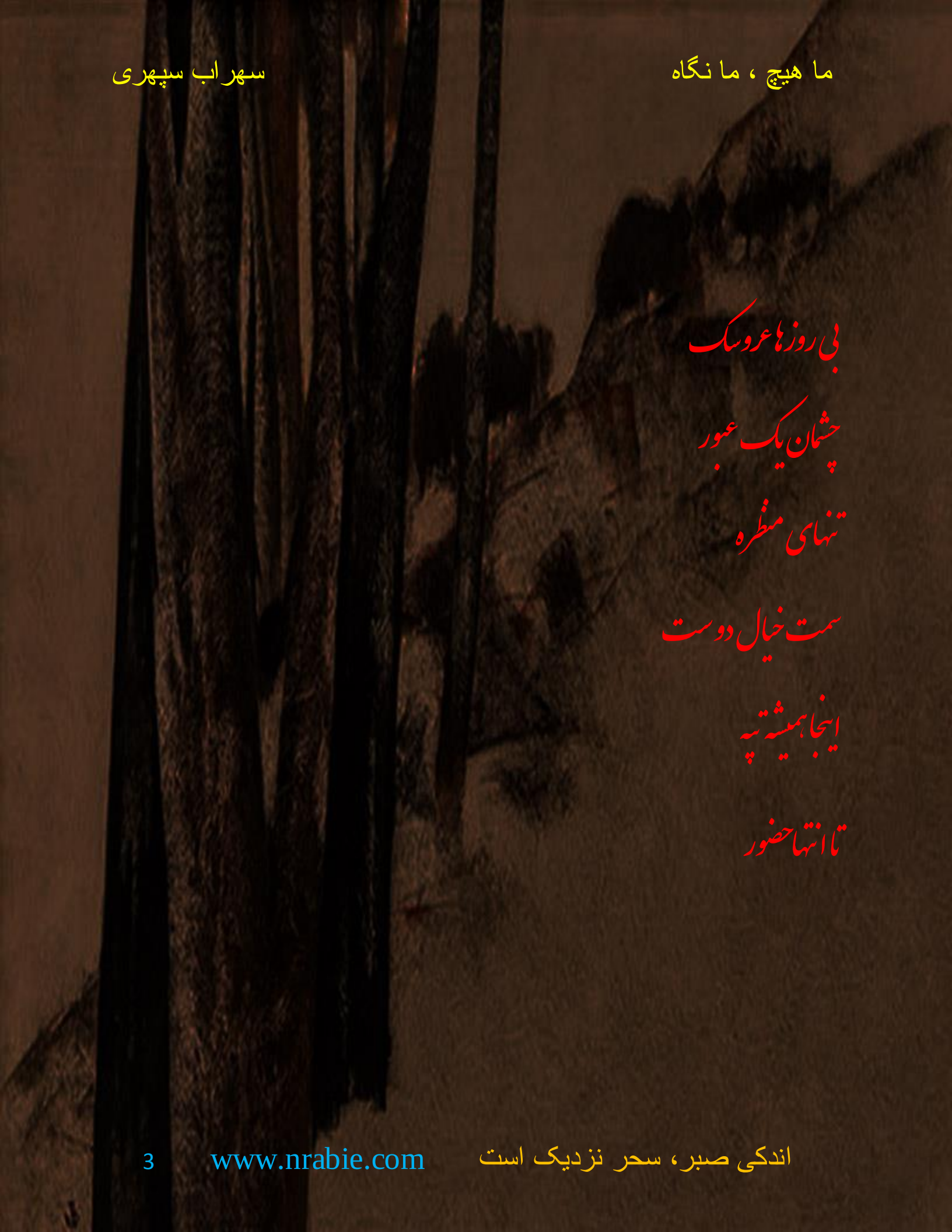
دفتر هشتم

ما هیچ ، ما نگاه

سهراب سپهری



ای شور، ای قدیم
نزدیک دورها
وقت لطیف شن
اکنون هبوط رنگ
از آبها به بعد
هم سطر، هم سپید
اینجا پرنده بود
متن قدیم شب



بی روزها عروسک
چشمان یک عبور
تنهای منظره
سمت خیال دوست
اینجا همیشه تپه
تا انتها حضور

ای شورای قدیم

صبح

شوری ابعاد عید

ذایقه را سایه کرد

عکس من افتاد در مساحت تقویم

در خم آن کودکانه های مورب

روی سرازیری فراغت یک عید

داد زدم

به

چه هوایی

در ریه هایم وضوح بال تمام پرنده های جهان بود

آن روز

آب چه تر بود

باد به شکل لحاجت متواری بود

من همه مشقهای هندسی ام را

روی زمین چیده بودم

آن روز

چند مثلث در آب

غرق شدند

من

گیج شدم

جست زدم روی کوه نقشه جغرافی

آبی هلیکوپتر نجات

حیف

طرح دهان در عبور باد به هم ریخت

ای وزش شورای شدیدترین شکل

سایه لیوان آب را

تا عطش این صداقت متلاشی

راهنمایی کن

نزدیک دورها

زن دم درگاه بود

بابدنی از همیشه

رفتم نزدیک

چشم مفصل شد

حرف بدل شد به پر به شور به اشراق

سایه بدل شد به آفتاب

رفتم قدری در

آفتاب بکردم

دور شدم در اشاره های خوشایند

رفتم تا وعده گاه کودکی و شن

تا وسط اشتباه های مفرح

تا همه چیزهای محض

رفتم نزدیک آبهای مصور

پای درخت شکوفه دار گلابی

با تنه ای از حضور

نبض می آمیخت با حقایق مرطوب

حیرت من با درخت قاتی می شد

دیدم در چند متری

ملکوتم

دیدم قدری گرفته ام

انسان وقتی دلش گرفت

از پی تدبیر می رود

من هم رفتم

رفتم تا میز

تا مزه ماست تا طراوت سبزی

آنجا نان بود و استکان و تجرع

خنجره می سوخت در صراحت و دکا

باز که گشتم

زن دم درگاه بود

با بدنی از همیشه های جراحت

خنجره جوی آب را

قوطی کنسرو خالی

زخمی می کرد

وقت لطیف شن

باران

اضلاع فراغت می شست

من با شنهای

مرطوب عزیمت بازی می کردم

و خواب سفرهای منقش می دیدم

من قاتی آزادی شن ها بودم

من دلتنگ

بودم

درباغ یک سفره مانوس پهن بود

چیزی وسط سفره شبیه ادراک منور

یک خوشه انگور

روی همه سایه را پوشید

تعمیر سکوت کیجم کرد

دیدم که درخت هست

وقتی که درخت هست پیداست که باید بود

باید بود

و ردروایت راتامتن سپیدنبال کرد

اما ای یاس ملون

اکنون هبوط رنگ

سال میان دو پلک را

ثانیه هایی شبیه راز تولد

بدرقه کردند.

کم کم ، در ارتفاع خیس ملاقات

صومعه نور

ساخته می شد.

حادثه از جنس ترس بود.

ترس

وارد ترکیب سنگ ها می شد.

خنجره ای در ضخامت خنک باد

غربت یک دوست را

زمزمه می کرد.

از سرباران

تا ته پاییز

تجربه های کبوترانه روان بود.

باران وقتی که ایستاد

منظره اوراق بود.

وسعت مرطوب

از نفس افتاد.

قوس قزح در دهان حوصله ما

آب شد.

از آبها به بعد

"من در این تاریکی
فکر یک بره ی روشن هستم
که بیاید علف خستگی ام را بچرد
من در این تاریکی
امتداد تر بازوهایم را
زیر بارانی می بینم
که دعاهای نخستین بشر را تر کرد.

من در این تاریکی

در گشودم به چمن های قدیم،

به طلایی هایی، که به دیوار اساطیر تماشا کردیم.

من در این تاریکی

ریشه ها را دیدم

و برای به تی نورس مرگ، آب را معنی کردم".

هم سطر هم سپید

صبح است

گنجشک محض می خواند

پاییز روی وحدت دیوار

اوراق می شود

رفتار آفتاب مفرح حجم فسادرا

از خواب می پراند

یک سیب در فرصت

مشک زنبیل می پوسد

حسی شبیه غربت اشیا

از روی پلک می گذرد

بین درخت و ثانیه سبز

تکرار لاجورد با حسرت کلام می آمیزد

اما ای حرمت سپیدی کاغذ

نبض حروف ما

در غیبت مرکب مشاق می زند

در ذهن حال جاذبه شکل از دست می رود

باید کتاب را بست

باید بلند

شد

در امتداد وقت قدم زد

گل را نگاه کرد

ابهام را شنید

باید دوید تا ته بودن

باید به بوی خاک فنا رفت

باید به ملتقای درخت و خدا رسید

باید نشست

نزدیک انبساط جایی میان پنخودی و کشف

اینجا پرنده بود

ای عبور ظریف

بال را معنی کن

تا پر هوش من از حسادت بسوزد

ای حیات شدید

ریشه های تو از مهلت نور

آب می نوشد

آدمی زاد این حجم

غمناک

روی پاشویه وقت

روز سرشاری حوض را خواب می بیند

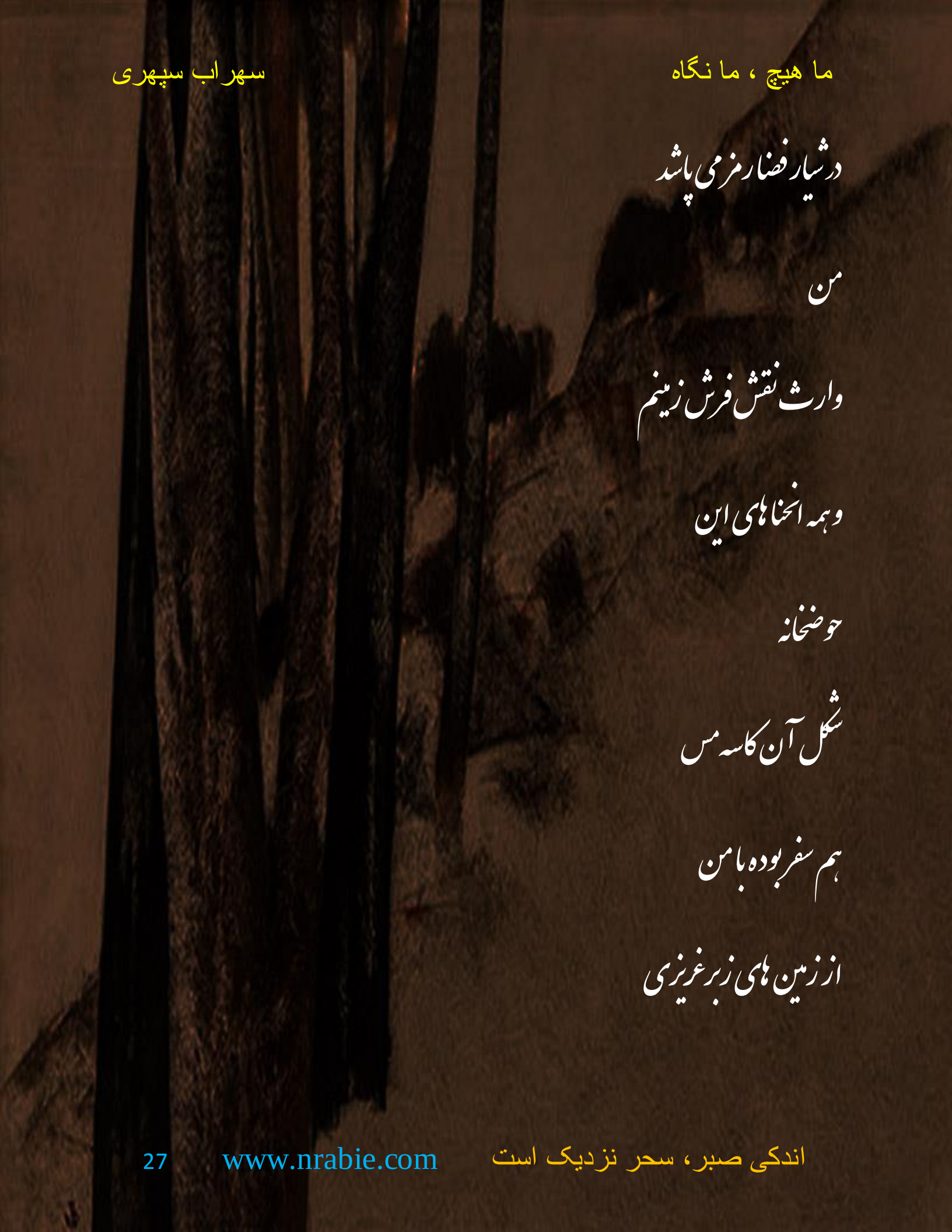
ای کمی رفته بالاتر از واقعیت

با تکان لطیف غریزه

ارث تاریک اشکال از بالهای تو می ریزد

عصمت گیج پرواز

مثل یک خط مغلق



در شیار فضا رمزی پاشد

من

وارث نقش فرش زمینم

و همه آنجاهای این

حوضخانه

شکل آن کاسه مس

هم سفر بوده با من

از زمین های زبرغریزی

تا تراشیدگی های وجدان امروز

ای نگاه تحرک

حجم انگشت تکرار

روزن التهاب مرا بست

پیش از این در لب سیب

دست من شعله ور میشد

پیش از این یعنی

روزگاری که انسان از اقوام یک شاخه بود

روزگاری که در سایه برگ ادراک

روی پلک درشت بشارت

خواب شیرینی از هوش می رفت

از تماشای سوی ستاره

خون انسان پر از شمش اشراق می شد

ای حضور پر پروز بدوی

ای که با یک پرش از سر شاخه تا خاک

حرمت زندگی را

طرح می ریزی

من پس از رفتن تو لب شط

بانگ پاهای تند عطش را

می شنیدم

بال حاضر جواب تو

از سوال فضا پیش می افتد

آدمی زاد طومار طولانی انتظار است

ای پرنده ولی تو

خال یک نقطه در صفحه ارتجال حیاتی

متن قدیم شب

ای میان سخنهای سبز نجومی

برگ انجیر ظلمت

عفت سنگ رامی رساند

سینه آب در حسرت عکس یک باغ

می سوزد

سیب روزانه

در دهان طعم یک وهم

دارد

ای هراس قدیم

درخطاب تو انگشت های من از هوش رفتند

امشب

دستهایم نهایت ندارند

امشب از شاخه های اساطیری

میوه می چینند

امشب

هر درختی به اندازه ترس من برگ دارد

جرات حرف در هرم دیدار حل شد

ای سرآغازهای ملون

چشم های مرا در وزش

های جادو حمایت کنید

من ،هنوز

موهبتهای مجهول شب را

خواب می بینم

من هنوز

تشنه آبهای مشبک

هستم

دکمه های لباسم

رنگ اوراد اعصار جادوست

در علفزار پیش از شیوع تکلم

آخرین جشن جسمانی ما به پا بود

من در این جشن جسمانی موسیقی اختران را

از درون سفالینه ها می شنیدم

و نگاهم پر از کوچ جادوگران بود

ای قدیمی ترین عکس نرگس در آیینه حزن

جذبه تو مرا همچنان برد

تا هوای تکامل ؟

شاید

در تب حرف آب بصیرت بنوشیم

زیر ارث پراکنده شب

شرم پاک روایت روان است

در زمان های پیش از

طلوع هجاها

محشری از همه زندگان بود

از میان تمام حریفان

فک من از غرور تکلم ترک خورد

بعد من که تا زانو

در خلوص سکوت نباتی فرو رفته بودم

دست و رود در تماشای اشکال شستم

بعد در فصل دیگر

کفش های من از لفظ شبنم

تر شد

بعد وقتی که بالای سنگی نشستم

هجرت سنگ را از جوار کف پای خود می شنیدم

بعد دیدم که از موسم دست هایم

ذات هر شاخه پرهیز میکرد

ای شب ارتجالی

دستمال من از خوشه خام تدبیر پر بود

پشت دیوار یک خواب سنگین

یم پرنده که از انس ظلمت می آمد

دستمال مرا برد

اولین ریگ الهام در زیر پایم صدا کرد

خون من میزبان رقیق فضا شد

نبض من در میان عناصر شناکرد

ای شب

نه چه می گویم

آب شد جسم سرد مخاطب در اشراق گرم دریچه

سمت انگشت من با صفا شد

بی روزها عروسک

این وجودی که در نور ادراک

مثل یک خواب رعنا نشسته

روی پلک تماشا

واژه های تر و تازه می پاشد

چشم هایش

نفی تقویم سبز حیات است

صورتش مثل یک تکه تعطیل عهد دبستان سپید است

سال ها این سجود طراوت

مثل خوشبختی ثابت

روی زانوی آدینه ها می نشست

صبح ها مادر من برای گل زرد

یک سبد آب می برد

من برای دهان تماشا

میوه کال الهام می بردم

این تن بی شب و روز

پشت باغ سراشیب

ارقام

مثل اسطوره می خفت

فکر من از شکاف تجرد به او دست می زد

هوش من پشت چشمان او آب میشد

روی پیشانی مطلق او

وقت از دست می رفت

پشت شمشادها کاغذ جمعه ها را

انس اندازه ها پاره می کرد

این حراج صداقت

مثل یک شاخه تمر هندی

در میان من و تلخی

شنبه ها سایه می ریخت

یا شبیه هجومی لطیف

قلعه ترسهای مرا می گرفت

دست او مثل یک امتداد فراغت

در کنار تکالیف من محو می شد

واقعیت کجا تازه تر بود ؟

من که مجذوب یک حجم بی درد بودم

گاه در سینی فقر خانه

میوه های فروزان الهام را دیده بودم

در نزول زبان خوشه

های تکلم صدادارتر بود

در فساد گل و کوشت

نبض احساس من تند می شد

از پریشانی اطلسی ها

روی وجدان من جذبه می ریخت

شبنم ابتکار حیات

روی خاشاک

برق می زد

یک نفر باید از این حضور شگیبا

با سفرهای تدریجی باغ چیزی بگوید

یک نفر باید این حجم کم

را بفهمد

دست او را برای تپش ها اطراف معنی کند

قطره ای وقت

روی این صورت بی مخاطب بپاشد

یک نفر باید این نقطه محض را

در مدار شعور عناصر بگرداند

یک نفر باید از پشت درهای روشن بیاید

گوش کن یک نفر می دود روی پلک حوادث

کودکی رو به این سمت می آید

چشمان یک عبور

آسمان پرشد از خال پروانه های تماشا

عکس گنجشک افتاد در آبهای رفاقت

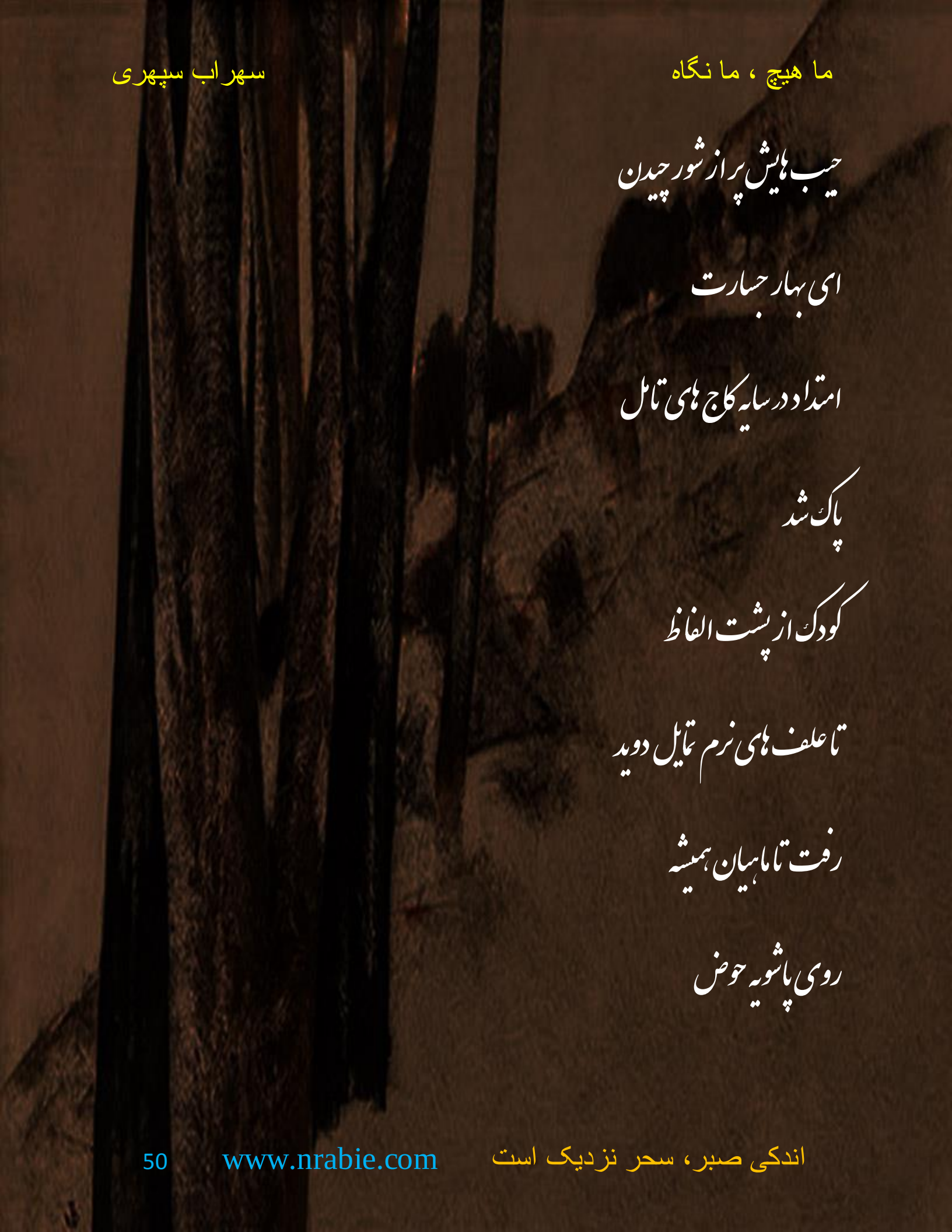
فصل پرپر شد از روی دیوار در امتداد غریزه

باد می آمد از سمت زنبیل سبز کرامت

شاخه مو به انگور

مبتلا بود

کودک آمد



حیف هایش پر از شور چیدن

ای بهار جسارت

امتداد در سایه کاج های تامل

پاک شد

کودک از پشت الفاظ

تا علف های نرم تمایل دوید

رفت تا ماهیان همیشه

روی پاشویه حوض

خون کودک پر از فلس تنهایی زندگی

شد

بعد خاری

پای او را خراشید

سوزش جسم روی علف ها فنا شد

ای مصب سلامت

شورتن در تو شیرین فرو می نشیند

جیک جیک پریروز گنجشک های حیاط

روی پیشانی فکر او ریخت

جوی آبی که از پای شمشادها تا تخیل روان بود

جهل مطلوب تن را به همراه می برد

کودک از

سهم شاداب خود دور می شد

زیربارانم تعمیدی فصل

حرمت رشد

از سر شاخه های هلو روی پیراهنش ریخت

در مسیر غم صورتی رنگ اشیا

ریگ های فراغت هنوز

برق می زد

پشت تبخیر تدریجی موهبت ها

شکل پرپرچه ها محو می شد

کودک از باطن حزن پرسید

تا غروب

عروسک چه اندازه راه است ؟

هجرت برگی از شاخه او را تکان داد

پشت گلهای دیگر

صورتش کوچ می کرد

صبحگاهی در آن روزهای تماشا

کوچ بازیچه ها را

زیر شمشادهای جنوبی شنیدم

بعد در زیر گرما

مشتم از کاهش حجم انگور پر شد

بعد بیماری آب در حوض های قدیمی

فکر های مرا تا ملالت کشانید

بعد ها در تب حصبه دستم به ابعاد پنهان گل ها رسید

گرته دلپذیر تغافل

روی شنهای محسوس خاموش می شد

من

روبرو می شدم با عروج درخت

با شیوع پریک کلاغ بهاره

با افول وزغ در سجایای ناروشن آب

با صمیمیت کیچ فواره حوض

با طلوع ترسطل از پشت ابهام یک چاه

کودک آمد میان هیاهوی ارقام

ای بهشت پریشانی پاک پیش از تناسب

خیس حسرت پی رخت آن روزهای شتابم

کودک از پله های خطا رفت بالا

ارتعاشی به سطح فراغت دوید

وزن لبخند ادراک کم شد

تنهای منظره

کاج های زیادی بلند

زاغ های زیادی سیاه

آسمان به اندازه آبی

سنگچین ها تماشا تجرد

کوچه باغ فرارفته تا هیچ

ناودان مزین به

گنجشک

آفتاب صریح

خاک خشنود

چشم تاکار می کرد

هوش پاییز بود

ای عجیب قشنگ

با نگاهی پر از لفظ مرطوب

مثل خوابی پر از لکنت سبز یک باغ

چشم هایی شبیه حیای مشتک

پلک های مردد

مثل انگشت های پریشان خواب مسافر

زیر بیداری بیدهای لب رود

انس

مثل یک مشت خاکستر محرمانه

روی گرمای ادراک پاشیده

فکر

آهسته بود

آرزو دور بود

مثل مرغی که روی درخت حکایت بخواند

در کجاهای پاییزهایی که خواهند آمد

یک دهان مشجر

از سفرهای خوب

حرف خواهد زد؟

سمت خیال دوست

ماه

رنگ تفسیر مس بود

مثل اندوه تفهیم بالا می آمد

سرو

شیهه بار زخاک بود

کاج نزدیک

مثل انبوه فهم

صفحه ساده فصل را سیاه

می زد

کوفی خشک تیغال ها خوانده می شد

از زمین های تاریک

بوی تشکیل ادراک می آمد

دوست

توری هوش را روی اشیا

لمس می کرد

جمله جاری جوی را می شنید

با خود انگار می گفت

هیچ حرفی به این روشنی نیست

من کنار زهاب

فکر می کردم

امشب

راه معراج اشیا چه صاف است

اینجا همیشه تپه

عصر

چند عدد سار

دور شدند از مدار حافظه کاج

نیکی جسمانی درخت به جا ماند

عفت اشراق روی شانه من ریخت

حرف بزن ای زن شبانه موعود

زیر همین شاخه

های عاطفی باد

کودکی ام را به دست من بسپار

در وسط این همیشه بیا سیاه

حرف بزن خواهر تکامل خوشرنگ

خون مرا پر کن از ملایمت هوش

نبض مرا روی زبری نفس عشق

فاش کن

روی زمین های محض

راه برو تا صفای باغ اساطیر

در لبه فرصت تلالو انگور

حرف بزن حوری

متکلم بدوی

حزن مرادر مصب دور عبارت

صاف کن

در همه ماسه های شور کسالت

خنجره آب را رواج بده

بعد

دیشب شیرین پلک را

روی چمن های بی تموج ادراک

پهن کن

تا انتهای حضور

امشب

در یک خواب عجیب

رو بهسمت کلمات

باز خواهد شد

باد چیزی خواهد گفت

سیب خواهد افتاد

روی اوصاف زمین خواهد غلتید

تا حضور

وطن غایب شب خواهد رفت

سقف یک وهم فرو خواهد ریخت

چشم

هوش مخزون نباتی را خواهد دید

پیچکی دور تماشای خدا خواهد پیچید

راز سر خواهد رفت

ریشه زهد زمان خواهد پوسید

سر راه ظلمات

به صحبت آب

برق خواهد زد

باطن آینه خواهد فهمید

امشب

ساقه معنی را

وزش دوست تکان خواهد داد

بهت پر پر خواهد شد

ته شب یک حشره

قسمت خرم تنهایی را

تجربه خواهد کرد

داخل واژه صبح

صبح خواهد شد

مجموعه شعر ما هیچ ، ما نگاه - سهراب سپهری

تاریخ انتشار : ۱۳۵۶